

فصل اول

بخراش و بوکن

آقای بوگندو، بوی گند می‌داد. او از عهد بوق بوی گند می‌داد. به هر زبانی که بگویی بوی گندش بمب دماغ بود؛ این آقا متخصص نابودی حس سوم بود. او بوگندوترین بوگندوی بوگندویی بود که تا به امروز توی کهکشان شیری، سروکله‌اش سبز شده است.

بوی گند، حال‌به‌هم‌زن‌ترین بوی دنیا است. بوی گند، از بوی فاضلاب بدتر است. بوی فاضلاب از بوی آت و آشغال‌های توی خاکروب‌ه تهوع‌آورتر است و بوی خاکروب‌ه هم گلاب به رویتان از بوی استفراغ افتضاح‌تر است. خودمانیم بوی استفراغ خودش می‌تواند مثل آب خوردن دم‌ودستگاه دماغ را از دور خارج کند. تقصیر آقای بوگندو نبود که بوی گند می‌داد. او یک ولگرد آس‌وپاس بود. این قماش آدم‌ها خانه ندارند.

او هیچ وقت مثل من و شما وقت حمام رفتن نداشت و اگر آدم حمام نرود، بویش هر روز بد و بدتر می شود. این تصویر آقای بوگندوست.



ببینید این آقا چقدر شیک و پیک لباس پوشیده. خوش تیپ نیست؟ الکی کلاه سرتان نرود؛ تصویر که نمی تواند بوی صاحبش را توی کتاب پخش کند. این کتاب می توانست از نوع «بخراش و بو کن» باشد، ولی آن وقت می ماندید از بوی افتضاحش سر به کدام بیابان بگذارید. بوی گند کتاب چنان کلافه تان می کرد که مجبور بودید آن را توی سطل آشغال پرت کنید و بعد از دفن آن زیر کپه های خاک، عطایش را به لقایش ببخشید.

اسم آن سگ سیاه کوچک که کنارش دراز کشیده، دوشس است. دوشس، نژاد خاصی ندارد و از همان قماش سگ‌هایی است که توی هر کوی و برزن ممکن است ناغافل جلوی آدم سبز شود. این سگ هم بوی گند می‌داد، ولی به گرد پای آقای بوگندو هم نمی‌رسید. آقای بوگندو در کهکشان شیری شعبه‌ی دیگری نداشت؛ بگذارید راحتان کنم این آقا، لنگه نداشت! البته قضیه‌ی ریشش حکایت دیگری بود. ریش آقای بوگندو جنگل انبوه پس‌مانده‌ی تکه‌های تخم‌مرغ و سوسیس و پنیر بود که سال‌ها دور و بر دهانش سبز شده بود. او دور تمیزکاری و نظافت ریش خط قرمز کشیده بود و بوی ریشش از صدفرسخی شلیک فاجعه به مرکز اعصاب و روان بود، چشمتان روز بد نبیند حتی فاجعه‌بارتر از بوی خاص خود بوگندویش.

یک روز صبح، آقای بوگندو خوش‌خوشان سر از شهر درآورد و به سرش زد بساطش را روی نیمکت چوبی قدیمی پهن کند. کسی خبر نداشت او از کجا آمده و ممکن است ناغافل کجا غیث بزند. اهالی کم‌وبیش هوایش را داشتند و چند سکه‌ای هم جلوی پایش می‌انداختند و بعد از اجرای مراسم آبغوره‌گیری و اشک‌پاشی راهشان را می‌گرفتند و می‌رفتند. راستش را بخواهید کسی بی‌شلیله پيله دلش برای آقای بوگندو نمی‌سوخت. دریغ از یک تُک‌پا توقف و یک گپ و گفّت خشک و خالی.

عاقبت یک روز دختر بچه‌ای دل به دریا زد و با آقای بوگندو صحبت کرد؛ شروع قصه‌ی ما به همین اتفاق برمی‌گردد.

دخترک نگران و دست‌پاچه گفت: «سلام.» اسم دخترک، کلوی بود. او فقط دوازده سال داشت و تا قبل از این هیچ‌وقت گذرش به یک خانه‌به‌دوش نیفتاده بود. مادرش هم صحبتی با این قماش آدم‌ها را قدغن کرده بود. او حتی خوشش نمی‌آمد کلوی با همسایه‌ها نیز خوش‌وبش کند. کلوی، آقای بوگندو را

در خطوط قرمز مادرش نمی‌گذاشت. او فکر می‌کرد آقای بوگندو از آن آدم‌های باحال است که کلی داستان جالب توی آستین دارد. کیلوی هم قربانش بروم دلش برای داستان غنچ می‌رفت.

کیلوی هر روز سوار بر اتومبیل پدر و مادرش از کنار آقای بوگندو و سگش رد می‌شد و به سمت مدرسه می‌پیچید. فرقی نمی‌کرد هوا آفتابی باشد یا برفی، او همیشه در رکاب سگش که کنار پایش دراز کشیده بود، روی همان نیمکت قدیمی می‌نشست. کیلوی پهلوی خواهر کوچولوی بدجنسش، آنابل، به صندلی چرم عقب تکیه می‌داد و با شگفتی زلزل به آقای بوگندو نگاه می‌کرد.

هزارویک فکر و خیال و پرسش از ذهن کیلوی می‌گذشت. یعنی او که بود؟ آخر چرا توی خیابان زندگی می‌کرد؟ تا به حال خانه و کاشانه‌ای هم داشته؟ خوراکی سگش چیست؟ آیا رفیق یا قوم و خویشی دارد؟ اگر کس و کاری دارد، آیا خبر دارند آقای بوگندو ولگرد است؟

یعنی او عید کریسمس جا و مکانی دارد؟ اگر کسی می‌خواست نامه‌ای برایش بنویسد، به چه آدرسی باید می‌فرستاد؟ «نیمکت، همان نیمکت قدیمی گوشه‌ی ایستگاه اتوبوس؟» آخرین بار کی حمام رفته بود؟ یعنی آقای بوگندو اسم واقعی‌اش است؟

کیلوی از آن دخترهایی بود که دلش می‌خواست در اقیانوس افکارش تک‌وتنها باشد. اغلب روی تخت‌خوابش می‌نشست و درباره‌ی آقای بوگندو خیال‌بافی می‌کرد. سیل داستان‌های جذاب، دنیای خیال کیلوی را شیرین می‌کرد. یعنی ممکن است ملوان پیر دلبری باشد که کلی مدال شجاعت گرفته ولی بعد از مدتی فهمیده لنگر انداختن توی خشکی به مزاجش سازگار نیست؟ اگر خواننده‌ی معروف اپرا باشد که ناغافل در شب اجرای تک‌خوانی در سالن سلطنتی لندن صدایش را از دست داده و دیگر هیچ‌وقت نتوانسته بخواند،

آن وقت چه؟ اگر آمدیم و آقای بوگندو جاسوس روس در لباس یک ولگرد از آب درآمد، تکلیف چیست؟

کلوی چیزی از آقای بوگندو نمی دانست. فقط وقتی اولین بار ایستاد با او حرف بزند، حساب کار دستش آمد که آقای بوگندو بیشتر از خودش به آن پنج پوند محتاج است.

آقای بوگندو در هفت آسمان هم یک ستاره نداشت. طفلک تک و تنها بود و دور و برش کسی نبود و حس عمیق تنهایی آزارش می داد. کلوی از تنهایی آقای بوگندو غمگین بود.

کلوی چندان از مدرسه خوشش نمی آمد. مادر پایش را توی یک کفش کرده بود که او را به یک مدرسه‌ی دخترانه‌ی خصوصی اسم و رسم دار بفرستد. کلوی توی مدرسه با کسی گرم نمی گرفت و دور و برش هم خبری از دوست و رفیق نبود. با این حال، دل و دماغ ماندن در خانه هم نداشت. راستش او هر جا می رفت، حس می کرد دلتنگ جای دیگر است و یک جا بند نمی شد.

تازه، این وقت سال یعنی کریسمس خیلی چنگی به دل کلوی نمی زد. همه دلشان برای ایام کریسمس لک می زند، ذوق و شوق بچه‌ها که دیگر نگو. کلوی از کریسمس متنفر بود. او از چراغانی‌های پرزرق و برق درخت کریسمس، ترقه و سرود و آواز شب عید متنفر بود. او از شنیدن سخنرانی ملکه، شکل و شمایل کلوچه‌های عید و نباریدن برف سنگینی که دلش را برای آن صابون زده بود هم نفرت داشت. از نشستن سرمیز دراز شام همراه خانواده متنفر بود. گل سرسبد این مصیبت‌ها، تظاهر به خوش حالی آن هم فقط به خاطر فرار رسیدن بیست و پنج دسامبر بود.

آقای بوگندو گفت: «خانم جوان، امری داشتی؟» کلوی جا خورد؛ لحن صدایش مؤدبانه بود. قبل از این سابقه نداشت رهگذری با او حرف بزند، برای